

مروری بر احوال خاندان مولانا در خراسان

مهدی سیدی
(فرهنگسرای فردوسی)

چکیده

به رغم گذشت هشتصد سال از زمان مولانا جلال‌الدین محمد بلخی (ولادت: ششم ماه ربیع الاول سال ۶۰۴ هـ / برابر با ۳۰ سپتامبر ۱۲۰۷ م؛ وفات: پنجم ماه جمادی‌الآخر سال ۶۷۲ هـ / برابر با ۱۷ دسامبر ۱۲۷۳ م) و وجود چند «مناقب» نامه و «رساله» و کتاب در شرح حال وی و خاندانش، متأسفانه هنوز ابهاماتی در زندگانی او و پدر و خاندانش باقی است. از جمله در سده حاضر خورشیدی (۱۴) زمزه‌هایی آغاز شده که مولانا و خاندانش نه بلخی بلکه اهل و خوش (در جنوب کشور تاجیکستان) بوده‌اند. دیگران هم که بر بلخی بودن خاندان او و تولد خود وی در آن شهر تأکید کرده، توضیحی نداده‌اند که بلخ در آن زمان چه تاریخی را از سر گذرانیده و حکام آن چه دودمانها و کسانی بوده‌اند؟ دیگر اینکه: سالهای پایانی حضور پدر مولانا (سلطان‌العلماء، بهاء‌الدین محمد ولد) در خراسان چگونه و در کدام شهرها گذشته، و خوش کجا و رابطه‌اش با حکام غوری بامیان و بلخ چگونه بوده، مبداء هجرت مولانا از خراسان به حجاز و روم کدام شهر، و سبب آن چه بوده است؟ بالأخره رابطه خاندان مولانا با خوارزمشاهان و امام فخر رازی چگونه بوده است؟ در این مقاله کوشیده شده تا حتی المقدور به سؤالات فوق پاسخ داده شود.

کلیدواژه: مولانا، بهاء‌الدین ولد، و خوش، خوارزمشاهان، امام فخر رازی، بامیان، غوریان.

از هشتصد سال پیش تاکنون عامه مردم ایران و نویسندگان شرح حال مولانا جلال‌الدین محمد او را بلخی ایضاً رومی خوانده‌اند. در آثار خود مولانا هم اشارات مکرر

به بلخ و خراسان به عنوان زادگاهش شده است، اما به سبب آنکه پدر مولانا در کتاب معارف اشاراتی به وخش و حضورش در آن شهر طی سالهای ۶۰۰ تا ۶۰۷ قمری کرده، ولادت مولانا هم بنا بر اخبار مشهور در ۶ ماه ربیع الاول سال ۶۰۴ روی داده^۱، بعضی محل تولد او را شهر وخش دانسته‌اند. ایشان تا آنجا به این یافته خویش اعتماد و دل بسته که حتی منکر زیستن پدر و خاندان مولانا در بلخ شده و نوشته‌اند: «بهاءالدین شاید در بلخ پا به دنیا نهاده باشد (!) اما دست کم بین ماه شوال سال ۶۰۰ و ۶۰۷، که مولانا جلال‌الدین در این بین به دنیا آمد، بهاءالدین در خانه‌ای سکونت داشت در شهر وخش^۲. وخش جایگاه همیشگی بهاءالدین و خانواده‌اش بود، نه بلخ»^۳.

گرچه ویرانه‌های شهر بلخ اکنون جزء کشور افغانستان و خرابه‌های شهر وخش در نزدیکی شهر قرغان تپه کشور تاجیکستان (کنار رود وخش در دره وخش) قرار گرفته است، اما در زمان حیات بهاءالدین ولد (خصوصاً زمانی که او به وخش رفته) این هر دو شهر جزء قلمرو حکام غوری (صاحب بامیان) و مانند شهرهای یک کشور بوده‌اند، و نه دو کشور. سفر بهاءالدین به وخش هم بدان سبب صورت گرفته که بلخ پس از قتل شهاب‌الدین محمد غوری (بزرگترین سلطان آن خاندان) در سال ۶۰۲، ایضاً درگذشت خواهرزاده‌اش بهاءالدین سام (حاکم بامیان)، که به فاصله کمتر از یک ماه بعد از مرگ شهاب‌الدین در همان سال (۶۰۲) روی داده روی به پریشانی نهاده است؛ به گونه‌ای که در اواخر همان سال مورد حمله و محاصره سلطان محمد خوارزمشاه قرار گرفته و در نیمه سال ۶۰۳ (یک سال قبل از ولادت جلال‌الدین محمد) به تصرف کامل او درآمده است (رک: صفحات بعد). بنابراین هجرت موقت یا سفر یک صوفی واعظ (که ضرورتاً نمی‌توانسته و نمی‌باید همواره ساکن یک شهر بوده باشد) از بلخ به وخش، یا از شهر موطن اصلی خود به شهر دیگری در همان قلمرو، به معنی بریدن ریشه او از شهر زادگاه و موطن خود و خانواده‌اش نبوده است. اینک برای شناخت بهتر بلخ، به سؤال زیر پاسخ می‌دهیم.

۱- افلاکی، ۱۳۶۲، مناقب‌العارفین، ج ۱، ص ۷۳.

۲- معارف بهاء ولد، ۲، ۱۴۳.

۳- لوئیس، ۱۳۸۵، مولانا دیروز تا امروز ...، ص ۶۱.

بلخ از تولد پدر مولانا تا هجرت او در دست چه حکامی بوده است؟

تاریخ ولادت بهاءالدین ولد را براساس یکی از جملات او در کتاب معارف‌اش به دست آورده‌اند که نوشته است: اکنون که آغاز رمضان سال ششصد (یا ششصد و آند) است، به سن پنجاه و پنج سالگی رسیده‌ام^۴ که اگر آن تاریخ «ششصد» خوانده شود تولد بهاء ولد در سال ۵۴۵ روی داده، که مایر نیز همین سال را پذیرفته است^۵ و اگر «ششصد و آند» خوانده شود تاریخ تولد او حدود سالهای ۵۴۶ تا ۵۴۸ بوده است. در نتیجه می‌توان سال ولادت بهاء‌ولد را با اندکی تساهل حدود ۷-۵۴۵ در نظر گرفت.

آن زمان بلخ در تصرف یکی از عمال سلطان سنجر به نام «امیر قماج» بود، ترکمانان غز هم تحت نظارت وی در پیرامون بلخ به گوسپندچرانی اشتغال داشتند و به امیر قماج خراج می‌دادند. اما وی طمع بیشتری از آنها داشت، در نتیجه قماج در آغاز سال ۵۴۸ با غزها جنگید و شکست خورد و گریخت؛ بعد هم سلطان سنجر با صد هزار نیرو به جنگ آنها پرداخت، که باز هم لشکر سنجر شکست خورد و امیر قماج کشته شد و خود سلطان هم اسیر غزان گردید، که تا سال ۵۵۱ در اسارت آنها باقی ماند. بدین سبب غزان ابتدا بلخ و بعد دیگر شهرهای خراسان را طی سالهای متمادی غارت کردند و اغلبی از مردم آنها را کشتند^۶. بنابراین بهاءالدین ولد از همان خردسالی با واقعه ناگوار غزان روبه‌رو شد، که تا سالها بعد موطن وی را زیر سلطه داشتند و هموطنان او را آزار می‌دادند. در آن سنوات تنها دو کانون قدرت در ایران شرقی مصون از آفت غزان بودند، ۱- خوارزم و خوارزمشاهان (با سلطنت آتسز تا سال ۵۵۱، و بعد پسرش ایل ارسلان تا سال ۵۶۸)، ۲- غوریان، با مرکزیت شهر فیروزکوه غور؛ نیز شهر بامیان (مرکز شاخه غوریان بامیانی، با سلطنت فخرالدین مسعود بن حسین غوری تا حدود سال ۵۶۰، با معاونت سه پسرش: شمس‌الدین محمد، حسام‌الدین علی، تاج‌الدین زنگی).

۴ - معارف، ۱۳۳۳، ج ۱، ص ۳۵۴؛ نیز لوئیس، پیشین، ص ۵۴؛ گولپینارلی، ۱۳۷۰، مولانا جلال‌الدین، ص ۷۶.

۵ - ۱۳۸۲، بهاء‌ولد، ص ۱۷.

۶ - ابن‌اثیر، ۱۳۵۳، کامل، ج ۲۰، ص ۲۳۹ تا ۲۵۳؛ راوندی، ۱۳۶۴، راحة‌الصدور، ص ۱۷۷ تا ۱۸۳.

قدرت غزان و دامنه تاخت و تاز آنها به حدی بود که در حدود سال ۵۵۴ شهر مهم غزنه (مرکز حکومت غزنویان) را هم متصرف شدند^۷ و تا حدود پانزده سال بعد (۵۶۹) که غیاث‌الدین محمد غوری (حاکم قدرتمند فیروزکوه) و برادرش شهاب‌الدین محمد (حاکم بُست و جنوب زابلستان) ایشان را از غزنه راندند، آن ولایت در دست غزان بود.^۸

اینکه غزها دقیقاً در چه سالی از بلخ رانده شده‌اند، معلوم نیست. اما دست کم تا سال ۵۵۷ در حدود بلخ و مرو و غرجستان تاخت و تاز می‌کرده‌اند، چنانکه «سیف‌الدین بن علاء‌الدین حسین جهانسوز» (حاکم غور) در حدود سال ۵۵۸ از فیروزکوه به مقابله آنها شتافت اما در بین مرو و مرورود توسط سپاهسالار لشکر خویش کشته شد و غوریان توسط غزهای بلخی منهزم شدند.^۹ در همان سال، یا کمی بعد حاکم بلخ فردی به نام «ملک علاء‌الدین قماج سنجری» (ظاهراً فرزند امیرقماج، سپهسالار سنجر مرحوم) بوده، که از ملک فخرالدین مسعودبن حسین غوری (حاکم بامیان) حرف شنوی داشته است؛ به همین سبب با دعوت ملک مزبور با لشکر خود به سوی غور حرکت کرده، اما توسط غیاث‌الدین و شهاب‌الدین غوری شکست خورده و کشته شده است.^{۱۰} معلوم نیست که این «ملک علاء‌الدین قماج» بلخ را از غزان بازپس گرفته یا با مشارکت آنها بر آن حکومت می‌کرده است. همچنین مشخص نیست که پس از مرگ وی وضع حکومت بلخ چگونه و در دست چه کسی بوده؟ اما مسلم است که ترکان قراختایی یا ختایی (صاحب سلطه بر ماوراءالنهر) که مسلمان هم نبودند، برخلاف ترکان قراختانی مسلمان حاکم شهرهای سمرقند و بخارا ...، بلخ و دیگر شهرهای نزدیک به جیحون را متصرف شده بودند. مایر بلخ را از سال ۵۶۰ خراجگزار همین ختائیان دانسته است^{۱۱}؛ تا اینکه در سال ۵۹۴ (ده سال قبل از تولد جلال‌الدین محمد) حکام بامیان، بلخ را از دست ختائیان گرفتند (مایر، همان). به نوشته ابن‌اثیر، حاکم بلخ در آن برهه (قبل از ۵۹۴) ترکی به نام «ازیه» بود که خراج بلخ را هر

۷- ابن‌اثیر، کامل، ج ۲۰، ص ۲۲۱.

۸- جوزجانی، ۱۳۶۳، طبقات ناصری، ص ۳۵۸؛ باسورث، ۱۳۶۴، تاریخ غزنویان، ج ۲، ص ۱۵۰.

۹- جوزجانی، همان، ص ۳۵۲؛ ابن‌اثیر، بی‌تا، کامل، ج ۲۱، ص ۱۵۷.

۱۰- جوزجانی، همان، ص ۶ - ۳۵۵.

۱۱- بهاء‌ولاد، پیشین، ص ۳۳.

سال برای ختائیان به ماوراءالنهر می‌فرستاد، تا اینکه در سال ۵۹۴ درگذشت. سلطان بهاءالدین سام بن شمس‌الدین محمد بن ملک فخرالدین مسعود که از سال ۵۸۸ حکومت بامیان را یافته بود، با استفاده از آن فرصت در سال ۵۹۴ به بلخ حمله و آن شهر را تصرف کرد؛ «بدین گونه، بلخ نیز پس از آنکه چندی در زیر فرمان کافران بود، از جمله شهرهای اسلامی گردید»^{۱۲}. گرچه ختائیان همان سال با تشویق سلطان علاءالدین تکش خوارزمشاه (با بهانه اینکه اگر غفلت شود غوریان چنانکه بلخ را متصرف شدند دیگر شهرهای حواشی جیحون را هم به دست خواهند آورد) به قلمرو غوریان حمله و به بهاءالدین سام برای بازپس دادن بلخ اخطار کردند، اما کاری از پیش نبردند و پس از شکست از غوریان (غیاث‌الدین و ...) به آن سوی جیحون بازگشتند^{۱۳}. در نتیجه شهر بلخ برای اولین بار پس از خردسالی پدر مولانا روی آرامش به خود دید، تا اینکه دیگر بار در سال ۶۰۳ (۹ سال بعد) به تصرف سلطان محمد خوارزمشاه درآمد.

بهاءالدین سام بامیانی، که خواهرزاده برادران قدرتمند غوری، غیاث‌الدین (برادر بزرگتر و حاکم غور) و شهاب‌الدین (حاکم غزنه و هند) بود، هرچند با استقلال بر قلمرو وسیع خود (از بامیان و بلخ تا وُخش و تخارستان) حکومت می‌کرد (مایر، همان)، از دایه‌های خود تبعیت داشت در نتیجه به حمایت آنها هم متکی بود؛ بدین سبب وی سلطانی قدرتمند و قلمرواش امن بود. بلخ هم که حتماً حاکمی از سوی بهاءالدین بر آن گماشته می‌شده همین امنیت را داشته است؛ تا اینکه غیاث‌الدین محمد غوری در سال ۵۹۹ درگذشت، برادرش شهاب‌الدین هم سه سال بعد (نیمه ۶۰۲) توسط فدائیان اسماعیلی، یا هندوان عاصی، به قتل رسید؛ در نتیجه بهاءالدین سام با پسرانش برای جانشینی شهاب‌الدین راهی غزنه شدند، اما بهاءالدین در نزدیکی آن شهر بیمار شد و ۱۹ روز پس از قتل شهاب‌الدین درگذشت^{۱۴}.

۱۲- ابن‌اثیر، بی‌تا، کامل، ج ۲۴، ص ۱۷۸.

۱۳- ابن‌اثیر، همان، ص ۱۷۹ تا ۱۸۳.

۱۴- رک: جوزجانی، پیشین، صفحات ۳۶۱، ۴۰۳، ۳۸۹؛ ابن‌اثیر، کامل، ج ۲۴، ص ۲۸۰؛ ج ۲۵، ۱۳۵۵، ص ۷۳ و ۸۶.

در سال ۶۰۱ (سال آخر عمر بهاءالدین سام) عموی بهاءالدین، به نام امیر تاج‌الدین زنگی بن فخرالدین مسعود^{۱۵} والی بلخ بود. وی در حالی که شهاب‌الدین (حاکم غزنه و هند) در اواخر سال ۶۰۰ به خوارزم لشکر کشیده و شکست فاحشی خورده بود^{۱۶} در ماه شعبان سال ۶۰۱ لشکری گران از بلخ جمع کرد و به سوی مرو رود و مرو که جزء قلمرو سلطان محمد خوارزمشاه بود تاخت، اما شکست خورد و اسیر گشت^{۱۷} و او را به خوارزم بردند. زمانی که سلطان محمد خوارزمشاه نوبت (نقاره) زدن بر درگاه خود را تغییر داد و تصمیم گرفت که «نوبت ذوالقرنین» بزند، جمعی از اُمرای کلان محبوس در خوارزم را وادار به زدن نوبت کرد، که یکی از آنها هم همین «ملک تاج‌الدین صاحب بلخ» بود^{۱۸}.

به رغم شکست تاج‌الدین زنگی، بلافاصله از سوی حاکم غوری بامیان (بهاءالدین سام) والی دیگری به نام «امیر عماد الدین عمر بن حسین غوری» برای بلخ تعیین گردید، چنانکه او در ماه ذی قعدة همان سال (۶۰۱) به شهر ترمذ (در ساحل راست جیحون) حمله کرد و آن را از ختائیان نامسلمان گرفت و به پسر خویش (ملک بهرامشاه سپرد) و خود به بلخ بازگشت^{۱۹}. این والی غیور تا پس از مرگ بهاءالدین سام همچنان صاحب بلخ بود، تا اینکه سلطان محمد خوارزمشاه در اواخر سال ۶۰۲ به بلخ حمله و آن را محاصره کرد. خوارزمشاه ابتدا برادر خویش (علیشاه) را با لشکری گران مأمور حمله به بلخ و تصرف آن کرد، اما عمادالدین با اینکه امید حمایتی از سوی مخدومان خویش (علاءالدین و جلال‌الدین، پسران بهاءالدین سام مرحوم) نداشت - چون گرفتار جدال با حاکم غزنه (تاج‌الدین یلدوز، غلام شهاب‌الدین) بودند - مردانه از بلخ دفاع کرد، به گونه‌ای که لشکریان خوارزم مجبور شدند اردوگاه خود را تا چهار فرسخ از شهر بلخ دور کنند. آنگاه خود خوارزمشاه به ایشان پیوست و با اینکه چهل روز شهر را در محاصره گرفت قادر به

۱۵- برای احوال وی، رک: جوزجانی، پیشین، ج ۱، ص ۳۸۶.

۱۶- رک: جوینی، ۱۹۱۶م، تاریخ جهانگشا، ج ۲، ص ۵۵؛ ابن اثیر، کامل، ج ۲۵، ص ۶؛ جوزجانی، پیشین، ص ۴۰۲.

۱۷- جوینی، همان، ص ۵۸؛ ابن اثیر، همان، ص ۲۵.

۱۸- زیدری نسوی، ۱۳۶۵، سیرت جلال‌الدین مینکبرنی، ص ۳۳.

۱۹- ابن اثیر، کامل، ج ۲۵، ص ۵۹.

تصرف آن نشد، تا اینکه نهایتاً والی بلخ را با سیاسی وادار به مصالحه کرد و در پایان ماه ربیع‌الاول سال ۶۰۳ میان طرفین توافق شد که عمادالدین همچنان والی بلخ باشد اما به نام خوارزمشاه خطبه بخواند و سکه ضرب کند.^{۲۰} خوارزمشاه چنانکه رسم حیل‌گری و بی‌وفایی او بود کمی بعد عمادالدین را به بهانه‌ای فرو گرفت و برای اسارت به خوارزم فرستاد^{۲۱} و حکومت بلخ را به یکی از سرداران ترک خویش (ظاهراً از امرای غُز) به نام جغر داد.^{۲۲}

سلطان پس از آنهم شهر ترمذ را به اتفاق ختائیان محاصره نمود و با همان طرفندِ مرسومش پسر عمادالدین (ملک بهرامشاه) را وادار به تسلیم آن شهر به ختائیان کرد، که مایهٔ بدنامی او (به سبب دادن یک شهر اسلامی به حکام نامسلمان) شد^{۲۳} و آنگاه ملک بهرامشاه را نیز مانند پدرش به خوارزم بردند. این هر دو تا حملهٔ مغولان به ماوراءالنهر در سال ۶۱۶ زنده بودند، تا اینکه به اتفاق حدود بیست تن دیگر از امیران و امیرزادگان محبوس در خوارزم در جیحون غرق شدند.^{۲۴}

بنابر آنچه گذشت شهر بلخ در نیمهٔ سال ۶۰۳، یعنی درست یک سال پیش از آنکه همسر بهاءالدین ولد دومین فرزند خود به نام جلال‌الدین محمد را بزاید (۶ ربیع‌الاول سال ۶۰۴) از زیر سلطهٔ حکام غور بامیان خارج شد و به تصرفِ سلطان محمد خوارزمشاه درآمد، که تا حملهٔ مغولان به آن شهر (سال ۶۱۸) و قتل‌عام تمام اهالی^{۲۵} همچنان جزء قلمرو سلطان محمد خوارزمشاه بود، بدون اینکه آن سلطان در بلخ حتی اقامتِ موقت داشته باشد؛ همچنانکه پدر جلال‌الدین (بهاء‌ولد) هم در آن سالها کمتر ساکن بلخ و عمدتاً آواره و ساکن شهر دیگر قلمرو حکام بامیان یعنی وُخش، بعد هم سمرقند بوده است. در نتیجه سلطان محمد خوارزمشاه و بهاء‌الدین ولد نمی‌توانسته‌اند مجالست یا گفتگو و مناظره‌ای با

۲۰- ابن‌اثیر، کامل، ج ۲۵، ص ۱۴ - ۱۱۱؛ جوینی، همان، ص ۶۳.

۲۱- جوینی، همان، ص ۶۴.

۲۲- ابن‌اثیر، همان، ص ۱۶ - ۱۱۵؛ جوینی، همان، ص ۶۴.

۲۳- ابن‌اثیر، همان، ص ۱۸ - ۱۱۷؛ جوینی، همان.

۲۴- زیدری نسوی، پیشین، ص ۵۷.

۲۵- جوینی، پیشین، ج ۱، ص ۴ - ۱۰۳.

هم داشته باشند. حتی می‌توان گفت که سلطان محمد بعید است نام بهاءالدین ولد مهاجر از بلخ را شنیده باشد، تا چه رسد به اینکه از وی بیم داشته یا خواهان ملاقات او بوده باشد، چنانکه بعداً مناقب‌نویسان مدّعی شده‌اند.^{۲۶} اما بهاءالدین ولد نمی‌باید نسبت به حکام غوری بامیان بی‌طرف بوده باشد، حتی می‌توان مدّعی شد که وی ارادت و احترامی خاص نسبت به ایشان هم داشته است. برای روشن شدن موضوع در پی مروری بر تاریخ حکام غوری بامیان خواهیم داشت.

مروری بر تاریخ حکام غوری بامیان و تخارستان:

غوریان که نام خود را از سرزمین کوهستانی مرکز کشور کنونی افغانستان گرفته‌اند، از خاندانهای شاخص آن سرزمین بوده، که نسب خود را به «ضحاک بن فریدون» می‌رسانده و در قرون اولیه اسلامی بدون آنکه مقهور اعراب شوند خود از طریق ارادت به حضرت علی علیه‌السلام اسلام آورده‌اند. ایشان اولین بار توسط سلطان محمود غزنوی و فرزندش مسعود در اوایل سده پنجم هجری مورد حمله قرار گرفته، در نتیجه تا حدود یک قرن بعد نامشان در تاریخ ایران شرقی کم‌رنگ شده، اما همزمان با آغاز فترت غزنویان (در زمان بهرامشاه) و سلطان سنجر سلجوقی، جانی دوباره یافته و نقش مهمی در تاریخ ایران ایفا کرده‌اند. اولین واقعه مهم تاریخی مربوط به ایشان فتح غزنه در سال ۵۴۵ توسط علاءالدین حسین بن معزالدین حسین بن قطب‌الدین حسن غوری شنسبانی بوده است.^{۲۷}

۲۶- از جمله افلاکی، مناقب/العارفین، پیشین، ج ۱، ص ۱۲ و ۱۳.

۲۷- شرح حال غوریان (از آغاز تا پایان عهد ایشان) به تفصیل توسط قاضی منهاج السراج جوزجانی در کتاب گرانقدر طبقات ناصری (ج ۱، ص ۳۱۸ تا ۴۱۴) نقل شده است. دکتر روشن ضمیر هم در سال ۱۳۵۵ کتاب تاریخ سیاسی و نظامی دودمان غوری را نوشته که توسط دانشگاه ملی منتشر شده است. پس از انقلاب اسلامی هم دکتر اصغر فروغی ابری به سفارش «سازمان سمت» کتابی با نام تاریخ غوریان نوشته، که در سال ۱۳۸۱، انتشار یافته است. نگارنده (سیدی) نیز به سفارش دایرةالمعارف بزرگ اسلامی تاریخ غوریان را در حجمی صد و چند صفحه‌ای به منظور انتشار در یک مجموعه دوازده جلدی با نام تاریخ ایران، در سال ۱۳۸۹ تحریر کرده که قرار است بزودی منتشر شود. بنابراین در مقاله حاضر از ذکر منابع فراوان مربوط به تاریخ غوریان، جز حکام بامیان و تخارستان پرهیز شده است.

همزمان یکی از برادران علاءالدین به نام فخرالدین مسعود هم صاحب بامیان شد که تا حدود سال ۵۵۸ زنده و صاحب آن ولایت بود. این فخرالدین مسعود سه پسر به نامهای: «شمس‌الدین محمد»، «حسام‌الدین علی» و «تاج‌الدین زنگی» داشت^{۲۸} که با معاونت و مشارکت همین پسران بر خطه وسیعی شامل: بامیان، تخارستان، و خُش، بدخشان تا سرحد چین، حکم می‌راند^{۲۹} و خود و فرزندانش ادب دوست و ادب پرور بودند. نظامی عروضی سمرقندی که در حدود سال ۵۵۰ کتاب چهارمقاله‌اش را نوشته در دربار همیشان می‌زیسته، لذا آن را تقدیم به پسر کهنتر ملک فخرالدین یعنی «ابوالحسن حسام‌الدین علی» کرده است^{۳۰}. پسر دیگر فخرالدین، یعنی «شمس‌الدوله و الدین محمد بن مسعود» هم که در جنگ سلطان سنجر با علاءالدین حسین غوری به سال ۵۴۷ در نزدیکی هرات شرکت داشته و اسیر سلجوقیان شده، دیگر مخدوم نظامی بوده است^{۳۱}.

فخرالدین مسعود دست کم تا سال ۵۵۸ زنده بوده^{۳۲}، اما گویا در همان سال یا کمی بعد درگذشته و پسر ارشدش شمس‌الدین محمد جانشین وی شده است. این شمس‌الدین با خواهر پسر عموهای قدرتمند خویش (غیاث‌الدین و شهاب‌الدین بن بهاء‌الدین سام)، ملقب به «حرّه جلالی» ازدواج کرد، که از او صاحب فرزندی به نام «بهاء‌الدین محمد سام» شد^{۳۳}. شمس‌الدین ظاهراً از حدود سال ۵۶۰ تا ۵۸۸ حکومت کرد و در آخرین سال حکومتش در جنگ مهمی که بنی‌عمها و برادران همسرش با «سلطان شاه» خوارزمی (برادر یاغی علاءالدین محمد تکش) در حدود مرو رود داشتند شرکت کرد و شجاعت بسیار از خود نشان داد، لذا از طرف آن دو سلطان بزرگ لقب «سلطانی» یافت و مانند سلاطین

۲۸- جوزجانی، پیشین، ص ۳۸۶.

۲۹- جوزجانی، ص ۳۸۵.

۳۰- رک: چهارمقاله، صفحه اول و آخر کتاب.

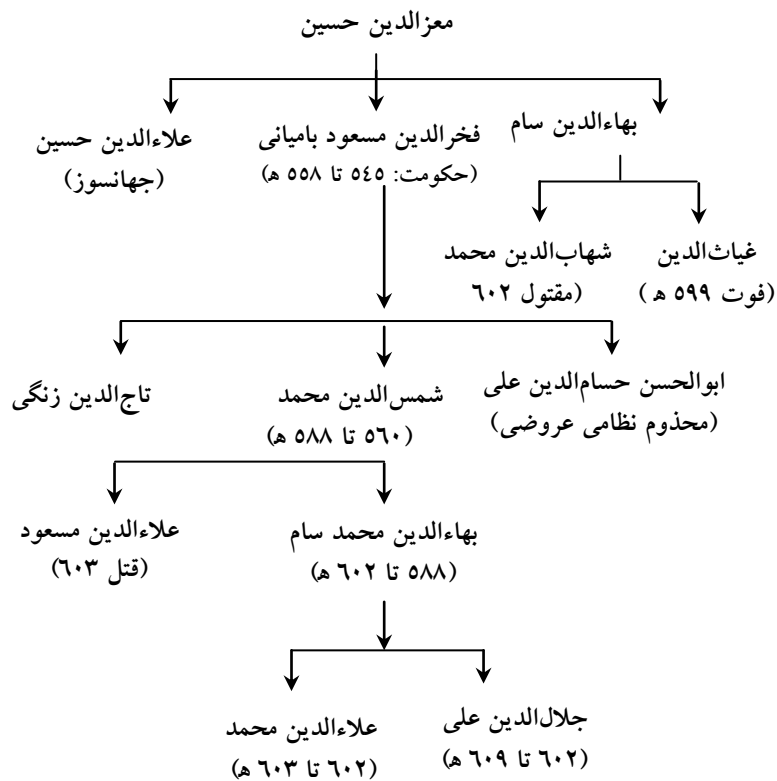
۳۱- چهارمقاله، ۱۹۰۹ م، ص ۶ - ۶۵.

۳۲- جوزجانی، همان، ص ۶ - ۳۸۵.

۳۳- جوزجانی، همان، ص ۷ - ۳۸۶؛ ابن‌اثیر، کامل، ج ۲۵، ص ۸۴.

صاحب «چتر سیاه» شد. قلمرو حکومتی وی نیز همان پهنه وسیع متعلق به پدرش بود، که بعداً بلخ را هم گرفت.^{۳۴}

نمایه خاندان غوری حاکم بامیان



۳۴- جوزجانی، همان، ص ۳۸۷.

بعد از شمس‌الدین فرزندش «بهاء‌الدین محمد سام» به حکومت رسید، که چهارده سال با مرکزیت بامیان بر همان قلمرو وسیع پدرش حکم راند، و آخر الامر نوزده روز بعد از قتل دایی کوچکش «شهاب‌الدین» (سلطان قدرتمند صاحب غزنه و هند)، در نیمه سال ۶۰۲ و هنگامی که با پسرانش برای تصرف تاج و تخت شهاب‌الدین به نزدیک غزنه رسیده بود درگذشت.^{۳۵} این سلطان بهاء‌الدین سام حاکمی قدرتمند و دوستدار و حامی علما و صاحب مشرب و وسیع و سعه صدر بود، بلخ را هم که در آغاز سلطنت همو یا اواخر عمر پدرش ختائیان متصرف شده بودند، چنانکه گذشت در سال ۵۹۴ از ایشان بازپس گرفت. جوزجانی در معرفی این سلطان نوشته است: «بهاء‌الدین سام پادشاه بزرگ بود و عادل و عالم‌پرور و عدل‌گستر. در عهد او اتفاق علماء عالم بود، که هیچ پادشاه مسلمان از او عالم‌پرورتر نبود، بدان سبب که مجالست و مکالمت و مذاکرت او با علمای فرق بود. قاضی تاج‌الدین زوزنی که ملک‌الکلام عصر خود بود در میان سرای او عقد تذکیر می‌کرد. حسن اعتقاد آن پادشاه در حق علمای اسلام زیادت از آن بود که در دایره تحریر گنجد. علامه دنیا فخرالدین محمد رازی، رحمه الله، رساله بهائیه را به اسم او تألیف کرده است و مدتها در ظل رأفت و حمایت او بود. شیخ الاسلام ملک‌العلما جلال‌الدین و رسل رحمة الله علیه در عهد او به منصب شیخ‌الاسلامی بلخ رسید. [نیز همو] مولانا أفصح العجم ... سراج‌الدین منهاج (پدر جوزجانی) را، رحمه الله، از حضرت فیروزکوه در سیر طلب کرد و انگشترین نگین فیروزه، نقش سام بر آن ثبت کرده، به نزدیک مولانا فرستاد و مولانا را با اعزاز تمام طلب کرد. و کاتب این ذکر (طبقات ناصری) در آن وقت (۵۹۲) در سن سه سالگی بود ... فی الجملة [بهاء‌الدین سام] بزرگ پادشاهی بود؛ مملکت او عرض و بسط گرفت. تمام ممالک طخارستان و مضافات آن و ممالک دیگر، چنانچه: از شرق تا حد کشمیر، و غربی تا حد ترمذ و بلخ، و شمالی تا حد کاشغر، و جنوبی تا حد غور و غرستان (غرجستان) جمله خطبه و سکه به اسم او شد»^{۳۶}.

حتی اگر بخشی از تعریف و تمجیدهای قاضی منهاج جوزجانی از سلطان بهاء‌الدین سام را از زمره تعارف و تکلفهای تاریخ نویسانه تلقی کنیم، خصوصاً از آن جهت

۳۵- جوزجانی، همان، ۳۸۹؛ ابن‌اثیر، کامل، ج ۲۵، ص ۸۶؛ جوینی، پیشین، ص ۶۰.

۳۶- طبقات ناصری، ج ۱، ص ۹ - ۳۸۸.

که سلطان مزبور پدر جوزجانی را با احترام به دربار خویش خوانده و «جمله مناصب شرعی ... و کل مناصب آن مملکت، چون قضاء ممالک و انقطاع دعاوی حشم منصور و خطابت ممالک و احتساب، با کل امور شرعی، و دو مدرسه به اقطاع، و انعام وافر» را به وی تفویض و تقدیم کرده است^{۳۷}؛ نمی‌توان تمامی آن خصائل بهاءالدین سام را منکر شد؛ چرا که جوزجانی حدود هفتاد سال پس از درگذشت بهاءالدین سام این مطالب را درباره او نوشته، دیگر اینکه از بقیه سلاطین و حکام غور این چنین تعریف و تمجید نکرده است. ابن‌اثیر هم درباره این سلطان نوشته است: «بهاءالدین سام کارش بالا گرفت و مقامش بلند شد و دارایی بسیار گرد آورد ... غوریان نیز او را بسیار دوست داشتند و گرامی و بزرگ می‌شمردند»^{۳۸}.

به هر روی، در اینکه امام و متکلم و دانشمند بزرگی چون فخرالدین رازی مدتی را در درگاه بهاءالدین سام گذرانده و رساله بهائیه خود را به نام آن سلطان نوشته، تردیدی نیست. ظاهراً اولین سلطان غوری که امام فخر رو به سوی او نهاده، یا دعوت وی را پذیرفته، همین بهاءالدین سام بوده است. اما گردآمدن بزرگان دینی متفاوت الهویه‌ای چون امام فخر شافعی متکلم، و «شیخ الاسلام ملک‌العلما جلال‌الدین و رسل» به عنوان شیخ الاسلام بلخ، و «بهاءالدین ولد» که از طریق خوابنا شدن لقب «سلطان‌العلمایی» را برای خویش از حضرت رسول (ص) اخذ کرده است^{۳۹} در یک قلمرو حکومتی و ذیل عنایت یک سلطان، اگر حسد و عناد امام فخر رازی و شیخ الاسلام ملک‌العلما را نسبت به بهاءالدین محمد واعظ تحریک نکرده باشد، بعید است که تأثیری بر بهاءالدین ولد نگذاشته باشد. دست کم انتقادات بهاءولد از فخرالدین رازی در کتاب معارف کاملاً بیانگر اکراه او از توجه حکام به فخر رازی می‌باشد. اما متأسفانه به جای آنکه اعتراضات و حسد بهاءالدین ولد نسبت به فخر رازی و سلطان بهاءالدین سام بامیانی حکایت شده باشد، آن اعتراضها و حسدها از

۳۷- همان، ص ۳۸۹.

۳۸- کامل، ج ۲۵، ص ۸۵.

۳۹- رک: معارف، ج ۱، ص ۹ - ۱۸۸؛ نیز افلاکی، مناقب‌العارفین، پیشین، ج ۱، ص ۱۰؛ فریدون احمد بن سپهسالار، ۱۳۳۵، ج ۲، زندگی‌نامه مولانا جلال‌الدین، ص ۱۱؛ گولپینارلی، پیشین، ص ۷ - ۷۶؛ مایر، پیشین، ص ۸۴؛ لوئیس، پیشین، ص ۹ - ۶۸.

سوی فخر رازی و خوارزمشاه (؟ کدام) نسبت به بهاء ولد منسوب شده، که جای تأمل بسیار دارد (رک: صفحات آینده). همچنین به نظر می‌رسد که پاره‌ای از روابط بهاء ولد با بهاء‌الدین سام و دو پسر وی (علاءالدین محمد و جلال‌الدین علی)، که تصادفاً القابشان با القاب سه تن از خوارزمشاهان (علاءالدین محمد تکش، فرزند او سلطان قطب‌الدین محمد که بعداً خود را علاءالدین تکش خواند، و جلال‌الدین مینکبرنی فرزند سلطان محمد) یکسان بوده، خلط شده باشد. لذا در پی با ذکر جزئیات بیشتر به شرح حال آن دو فرزند بهاء‌الدین سام و زمان حکومتشان پرداخته‌ایم.

احوال علاءالدین و جلال‌الدین بامیانی:

بهاء‌الدین سام هنگام بروز بیماری در نزدیکی غزنه (نیمه سال ۶۰۲) پسر بزرگ خویش «علاءالدین محمد» را به جانشینی انتخاب و مأمور ضبط تاج و تخت دائی‌اش شهاب‌الدین در غزنه کرد. پسر خردترش «جلال‌الدین علی» را هم به حکومت بامیان منصوب نمود (ابن‌اثیر، کامل، ج ۲۵، ص ۸۶). بدین سبب دو برادر پس از تصرف غزنه به وصیت پدر عمل کردند؛ علاءالدین بر مسند شهاب‌الدین در غزنه جلوس کرد اما جلال‌الدین برای ضبط ملک پدر به بامیان بازگشت (جوزجانی، همان، ص ۳۹۰). با بازگشت جلال‌الدین، ترکان سپاه شهاب‌الدین مرحوم که به تاج‌الدین یلدوز (غلام شهاب‌الدین، و مدعی جانشینی او) تمایل داشتند، او را از محلی به نام کُرم‌ان یا کُرم‌ان، واقع بین غزنه و پیشاور، به غزنه فراخواندند؛ علاءالدین هم سپاهی به استقبال ایشان فرستاد. طرفین به تاریخ پنجم ماه رمضان آن سال (۶۰۲) در نزدیکی غزنه با هم جنگیدند، که منجر به شکست سپاه علاءالدین و اسارت خود وی شد. اما یلدوز او را رها کرد تا به بامیان بازگردد (جوزجانی، همان، ص ۴۰۹؛ ابن‌اثیر، کامل، ج ۲۵، ص ۹۰ تا ۹۲). چون علاءالدین به بامیان بازگشت برادرش جلال‌الدین سپاهی متشکل از بامیانی و غوری و بخشی فراهم آورد و دو برادر دیگر بار به غزنه حمله کردند؛ یلدوز هم به مقابله با ایشان شتافت اما روز پنجم ذی‌قعدة سال ۶۰۲ از برادران بامیانی شکست خورد و به طرف کرمان گریخت. برادران به تعقیب یلدوز پرداختند و پس از تصرف خزاین او در کرمان، در اواخر ماه ذی‌قعدة به غزنه بازگشتند، اما میانشان اندک اختلافی روی داد. در نتیجه علاءالدین در

غزنه ماند و جلال‌الدین به بامیان بازگشت.^{۴۰} این بار هم با دور شدن جلال‌الدین از غزنه یلدوز سپاهیان علاءالدین را در گرمان مورد حمله قرار داد و منهزمشان کرد. چون خبر شکست به علاءالدین در غزنه رسید قاصدی نزد برادرش به بامیان جهت امداد فرستاد، خود هم در قلعه غزنه (ارگ) متحصّن شد. این در حالی بود که سلطان محمد خوارزمشاه هم شهر بلخ را محاصره کرده بود و والی آن (عمادالدین) چشم امید به امداد خداوند خود جلال‌الدین داشت (رک: صفحات قبل) اما رفتن جلال‌الدین به غزنه ضروری‌تر از بلخ بود. در آن حال یلدوز هم در اواخر ماه ذی‌حجه سال ۶۰۲ پیروزمندانه به غزنه وارد شد و قلعه غزنین و علاءالدین را در محاصره گرفت. وی حدود چهل روز آن قلعه را در محاصره داشت، تا اینکه خبر نزدیک شدن جلال‌الدین و لشکر بامیان به غزنه رسید؛ لذا یلدوز به مقابله با ایشان شتافت و آنها را شکست داد و جلال‌الدین را به پای قلعه غزنین برد تا برادرش مجبور به تسلیم شد، آنگاه هر دو را در اوایل سال ۶۰۳ در همان قلعه حبس کرد.^{۴۱}

بنابر آنچه گذشت باشندگان بامیان و بلخ و دیگر شهرهای تابع حکام بامیان، از اواخر سال ۶۰۲ الی اوایل سال بعد ایام پریشانی را سپری کرده‌اند. سلطان‌العلماء بهاء‌الدین ولد هم اعم از اینکه در بلخ ساکن بوده باشد یا شهر دیگری از قلمرو حکام بامیان (مثلاً و خش)، نباید چندان آسوده‌خاطر بوده باشد. با این همه، وی در همان سال پرحادثه ۶۰۲ صاحب اولین پسر شد که نام او را علاءالدین محمد (یا حسین) گذاشت.^{۴۲} ولادت این «علاءالدین حسین بن بهاء‌الدین ولد» تقریباً مصادف بود با ناپدید شدن «علاءالدین محمد بن بهاء‌الدین سام» حاکم بامیان، چراکه یلدوز بعد از چند ماه حبس دو برادر، به امید اینکه آنها بتوانند

۴۰- جوزجانی، همان؛ ابن‌اثیر، همان، ص ۱۱۹ تا ۱۲۴.

۴۱- جوزجانی، همان، ص ۴۰۹؛ ابن‌اثیر، کامل، ج ۲۵، ص ۹-۱۲۵.

۴۲- بهاء ولد در کتاب معارف از فرزند ارشدش با نام حسین چندبار یاد کرده (ج ۱، ص ۲، ۴۵، ۱۴۲). اما منابع بعدی به جای حسین، فرزند ارشد او را که دو سال از جلال‌الدین محمد بزرگتر بوده، علاءالدین یا علاءالدین محمد خوانده‌اند (رک: افلاکی، پیشین، ص ۱۶؛ نیز مایر، پیشین، ص ۷۴؛ لوئیس، پیشین، ص ۵۶ و ۶۰).

مانعی بر سر راه پیشروی سلطان محمد خوارزمشاه به سوی غزنه ایجاد کنند، آن دو را از حبس غزنه رها کرد و روانه بامیان نمود.^{۴۳}

چون بهاءالدین سام هنگام موت جانشینی شهابالدین و حکومت غزنه را به علاءالدین بخشیده بود و حکومت بامیان را به جلالالدین، شکستهای مکرر علاءالدین در غزنه و نهایتاً هم بیرون راندن او از آن شهر به منزله پایان سلطنت و حکومت وی در قلمرو غوریان بود، در عوض یلدوز سپاهی چند هزار نفره به جلالالدین داد تا بتواند قدرتمندانه‌تر در بامیان حکومت کند. بدین سبب دو برادر جدا از هم به طرف بامیان حرکت کردند؛ رسیدن آنها به بامیان مصادف بود با از دست رفتن بلخ و افتادن آن به چنگ حریف قدری چون سلطان محمد خوارزمشاه. در نتیجه علاءالدین کاملاً از به دست آوردن قدرت نومید شد و بامیان را به قصد خوارزم و پناه بردن به سلطان محمد خوارزمشاه ترک کرد.^{۴۴} دیگر از وی خبری نیست، تا اینکه ضمن اخبار خوارزم در زمان حمله مغولان نام «علاءالدین صاحب بامیان» را هم در میان امیرانی می‌بینیم که به امر مادر سلطان محمد خوارزمشاه در جیحون غرق شدند.^{۴۵}

اما جلالالدین با نزدیک شدن به بامیان خبردار شد که عمویش به نام «علاءالدین مسعود» پس از شنیدن خبر حبس او و برادرش در غزنین، تاج و تخت بهاءالدین سام و فرزند او جلالالدین علی را غصب کرده است، لذا با شبیخون به وی او را کشت.^{۴۶} اما ابن اثیر^{۴۷} نوشته است که جلالالدین پس از دستگیری عمویش او را بخشید (!) که البته نمی‌تواند صحیح باشد. بنابراین، دومین «علاءالدین» خاندان حکومتگر بامیان هم در سال ۶۰۳ جان به جان آفرین تسلیم کرد؛ از آن پس تا سال ۶۰۹ که سلطان محمد خوارزمشاه بامیان را مورد حمله قرار داد و جلالالدین را کشت، تنها او حاکم خطه بامیان و مایه امید مردم دیگر شهرهای قلمرو ایشان (چون وُخش) بود، که هنوز به تصرف خوارزمشاه

۴۳- جوزجانی، همان، ابن اثیر، همان، ص ۹ - ۱۵۸.

۴۴- جوزجانی، ص ۴۱۰.

۴۵- زیدری نسوی، پیشین، ص ۵۷.

۴۶- جوزجانی، ص ۳۹۲.

۴۷- کامل، ج ۲۵، ص ۹ - ۱۴۷.

درنیامده بودند. در همین فاصله، دومین فرزند «سلطان العلما بهاءالدین ولد» هم در سال ۶۰۴ (چه در بلخ و چه در شهر دیگری از قلمرو حکومت بامیان، مثلاً وُخْش) به دنیا آمد، که بهاءالدین نام او را «جلالالدین محمد» گذاشت.

جلالالدین علی بامیانی:

با توجه به اینکه ممکن است لقب «جلالالدین» برای دومین فرزند بهاءالدین ولد بی‌ارتباط با لقب حاکم دلشکسته و در عین حال غیور بامیان در سالهای ۶۰۲ تا ۶۰۹ نبوده باشد، مروری بر احوال و ویژگیهای اخلاقی این حاکم برومند بی‌فایده نیست. وی پس از استقرار در بامیان به سال ۶۰۳ همچنان در حال بیم از سلطان محمد خوارزمشاه بسر می‌برد، تا اینکه آن سلطان قهار پس از یک حمله ناکامانه به ماوراءالنهر در سال ۶۰۴^۸ و انتشار خبر مرگ او در آن حمله و پدید آمدن اغتشاش در شهرهای تحت حاکمیتش، ابتدا شهر هرات را که لشکریانش از پیش در محاصره داشتند در سال ۶۰۵ به تصرف خویش درآورد^۹؛ بعد هم بیشترین همش معطوف لشکرکشی انتقامجویانه به ماوراءالنهر جهت جنگ با ترکان ختائی (قراختایی) شد^{۱۰} تا اینکه عاقبت در سال ۶۰۹ «قراختائیان» حاکم شهرهای سمرقند و بخارا را هم، که پیشتر دوست وی بودند، مقهور کرد و شهر سمرقند مرکز حکومت ایشان را به تصرف خود درآورد^{۱۱}. آنگاه از همان ماوراءالنهر به طور برق‌آسا حرکت کرد و پس از عبور از جیحون به بامیان رفت و ناگهان جلالالدین را مغلوب کرد و کشت، در حالی که هفت سالی از حکومت او می‌گذشت؛ چون جوزجانی، که تنها راوی این واقعه است، نبشته: جلالالدین پس از رهایی از غزنین و رفتن به بامیان «مُلک را ضبط کرد و مدت هفت سال مُلک راند، تا سلطان محمد خوارزمشاه از لب آب جورکش (؟) ظاهراً خزار و کش) عبَره کرد و ناگاه بر وی زد و او را به دست آورد ... و تمام خزاین را برگرفت و جلالالدین را شهید کرد و بازگشت»^{۱۲}.

۴۸- جوینی، همان، ص ۶۶؛ ابن‌اثیر، کامل، ج ۲۵، ص ۱۹۴.

۴۹- جوینی، همان، ص ۹-۶۶؛ ابن‌اثیر، همان، ص ۱۹۸ تا ۲۰۰.

۵۰- رک: جوینی، همان، ص ۷۷ تا ۸۴.

۵۱- رک: جوینی، همان، ص ۱۲۵.

۵۲- طبقات ناصری، ج ۱، ص ۳۹۱.

جوزجانی پس از خبر فوق به برشمردن خصلت‌های جلال‌الدین پرداخته، که می‌نمایاند وی سلطانی دلیر و شجاع در عین حال دیندار و عقیف بوده است. به نوشته وی «جلال‌الدین پادشاه بزرگ بود و زاهد، و در غایت شجاعت و جلادت و مبارزت، چنانکه در مدت عمر او هیچ مُسکر به دهان مبارک او نرسیده بود و بند جامه او به هیچ حرام گشاده نگشته بود. و در رجولیت به حدی بود که هیچ پادشاه‌زاده شنسبانیان به قوّت و دلاوری او نبود. و دو تیر به یک شست انداختی و هر دو تیر خطا نگشتی ... و با این همه جلادت، حلیم و کریم و غریب نواز و علماء دوست و فقیرپرور بود. اما رجولیت با تقدیر بسنده نباشد، چون وقت آمد درگذشت»^{۵۳}.

بدین‌گونه آخرین حاکم شنسبانی غوری بامیان در سال ۶۰۹ جای خود را به سلطان محمد خوارزمشاه سپرد. از آن پس ظاهراً و خش آخرین شهر از قلمرو ایشان بود که همچنان مستقل اداره می‌شده، چون خبر خاصی از زمان و چگونگی تصرف آن به دست خوارزمشاه در منابع نیامده است. اما یقیناً آن شهر نیز در حد فاصل تصرف شهرهای بلخ و ترمذ و بامیان (۶۰۲ الی ۶۰۹) تا آستانه هجوم مغولان به ماوراءالنهر (سال ۶۱۶) به چنگ خوارزمشاه افتاد است.

آخرین شهر قلمرو غوریان که به تصرف خوارزمشاه درآمد، دورترین و مهمترین آنها یعنی «غزنه» بود که در سال ۶۱۱ یا ۶۱۲ از آن خوارزمشاه شد و به فرزند وی جلال‌الدین (مینکبرنی) تعلق گرفت^{۵۴}. بنابراین نام «جلال‌الدین بن قطب‌الدین محمدبن علاء‌الدین محمد تکش خوارزمشاه» تنها از سالهای ۱۲ - ۶۱۱ به بعد می‌توانسته در قلمرو پیشین غوریان (بلخ و بامیان و غور و غزنه) طنین‌انداز شده، و خود وی منشأ اثر و خبری در آن ولایت بوده باشد، نه پیشتر.

چگونگی سالهای پایانی حضور بهاء‌ولد در خراسان:

گرچه عمده عمر بهاء‌ولد در شهر بلخ سپری شده اما وضع پریشان بلخ پس از سال ۶۰۲ ایجاب می‌کرده که وی سالهای ۶۰۲ تا تصرف نهایی خراسان و ماوراءالنهر توسط خوارزمشاه را در شهر آمن دیگری از قلمرو حکام بامیان سپری کند. از قضا در کتاب

۵۳- همان، ص ۳۹۱.

۵۴- ابن‌اثیر، کامل، ج ۲۶، ص ۱۱ تا ۱۴؛ جوزجانی، همان، ص ۴۱۳؛ جوینی، همان، ص ۶ - ۸۵.

معارف اشاراتی به حضور و سکونت او در شهر وُخْش طیّ سالهای ۶۰۰ تا ۶۰۷ هجری دیده می‌شود. دست‌کم موعظه‌های فصول زیر از کتاب معارف در شهر وُخْش صورت گرفته است: ۱۲۹، ۱۵۱، ۱۸۰، ۱۹۲، ۲۲۱، ۲۲۷، ۲۵۵، ۲۶۱، ۲۶۵.^{۵۵} ایضاً بهاء ولد در همان کتاب و مواعظ صراحتاً گفته است: «به دلم آمد که وُخْش چگونه؟ دیگران به سمرقند و بغداد و بلخ، به شهرهای جلیل می‌باشند. من در این کنجی مانده، بی‌صورت و زینت و حامل الذکر. الله الهام داد که: اگر تو با من خواهی بود و مونس تو من خواهم بود، تو در هیچ مکان نباشی، نه وُخْش و نه بغداد و سمرقند، و نه با هیچ کس و نه با هیچ زینتی و نه با هیچ فضلی و هنری. و اگر با من نخواهی بودن، همه جای تنگدل و خوار و گمراه خواهی بود».^{۵۶} مولانا هم گرچه تنها دوبار از وُخْش - بدون ارتباط با پدرش - نام برده، اما پیداست که با ذهنیتی مثبت به یاد وُخْش افتاده است، از جمله در این ابیات:

عقل جزوی همچو برق است و دُرْخْش در دُرْخْشی کی توان شد سوی وُخْش
نیست نورِ برق بهر رهبری بلکه آمرست ابر را که: می‌گری
برقِ عقل ما برای گریه است تا بگرید نیستی در شوقِ هست^{۵۷}

وی مشابه همین نگاه را نسبت به دمشق و سمرقند هم داشته، آنجا که گفته است:
جمع باید کرد اجزایا به عشق تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق^{۵۸}
افلاکی نیز از تعصّب و دشمنی قاضی وُخْش با سلطان‌العلماء یاد کرده است.^{۵۹} در نتیجه سفر یا سکونت چند ساله بهاء‌ولد در شهر وُخْش، آنهم در سالهای ۶۰۳ تا ۶۰۷ که

۵۵- فروزانفر، ۱۳۳۳، مقدمه بر معارف، ص «لز - لح»؛ نیز لوئیس، پیشین، توضیحات ص ۸۷۷.

۵۶- بهاء‌ولد، همان، ج ۲، ص ۱۳۸؛ نیز مایر، پیشین، ص ۵۱؛ لوئیس، پیشین، ص ۹ - ۷۸.

۵۷- مثنوی، ۱۳۶۲، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۹.

۵۸- همان، بیت ۳۲۹۰.

۵۹- مناقب/المعارفین، پیشین، ج ۱، ص ۱۱.

بلخ در تصرف سلطان محمد خوارزمشاه بوده، مسلم است. اما این سفر آنقدر مهم نبوده که مثل آقای دکتر لوئیس منکر بلخی بودن بهاءالدین ولد و خاندان و پدرانیش شویم.^{۶۰}

وخش و رابطه‌اش با حکام غوری بامیان و بلخ:

وخش در اصل نام یک درّه طویل شبه ولایت، با رودخانه‌ای بزرگ و پرآب و شهری مرکزی به همین نام بوده است. این درّه و رودخانه در شرق شهر دوشنبه (مرکز کشور تاجیکستان) قرار دارد و از دیرباز، خصوصاً زمان هخامنشیان، جزء حوزه تمدنی ایران زمین بوده است، چنانکه ملک‌الشعرا بهار در ابیاتی از قصیده وطنیه معروف خود مشهور به «لزنیه» گفته است:

آن روز چه شد کایران زانوار عدالت چون خلد برین کرد زمین را و زمن را
آن روز که از بیخ کهن سال فریدون برخاست منوچهر و بگسترده فنن را
و آن روز که پیوست به آروند و به کارون کورش گُر و وُخش و تَرک و مرو و تَجَن را

درّه و خش به سبب کوههایی که مرکز کشور تاجیکستان را از شرق تا غرب در بر گرفته ارتباطش با شهرهای ماوراءالنهر (مثل سمرقند و بخارا) دشوار بوده، به گونه‌ای که حتی اکنون هم راه سمرقند و بخارا به و خش از طریق دورزدن رشته کوه مزبور و گذر از پوزه غربی آن و شهر «خزار» به طرف ترمذ، و بعد رفتن به شهر سرآسیا (مرکز قدیم ولایت چغانیان) در مرز کشور ازبکستان با تاجیکستان، و آنگاه گذر از شهر حصار (در قسمت علیای وادی قبادیان) و رسیدن به شهر دوشنبه مقدور است. از دوشنبه هم در مسیر جاده اسفالتی که با طول ۲۶۹ کیلومتر به شهر کولاب (مرکز ختلان قدیم) در جنوب شرق آن کشور می‌رسد، پس از ۹۵ کیلومتر رود و درّه و خش قرار دارد، و ده کیلومتر بعد از رودخانه شهر «قرغان تپه» واقع است که نام پیشین آن «هلاورد» و در قرون اولیه اسلامی مرکز ولایت و خش بوده است. این شهر که روسها آن را «کورگان توبه» یا «کورگان توین»

۶۰- رک: مولانا، دیروز تا امروز ...، پیشین، ص ۶۱ و ۸۷۷.

خوانده‌اند، دارای تپه‌ای باستانی در میانه خود است که به «قلعه زال زر» شهرت دارد و ظاهراً ویرانه‌های ارگ شهر هلاورد است.^{۶۱}

حکومت و خش در گذشته عموماً تابع حکومت‌های کلان سمت چپ جیحون بوده است، و نه ماوراءالنهر؛ کما اینکه ترکان قراخانی پس از آمدن به ماوراءالنهر و برانداختن سامانیان (در اواخر قرن چهارم هجری) نتوانستند ولایات و خش و ختلان (کولاب کنونی) را تصرف کنند. در نتیجه این ولایات ماوراءالنهری از غزنویان تبعیت می‌کردند.^{۶۲} اما سلجوقیان پس از آنکه بلخ و اطراف آن را از غزنویان گرفتند (حدود سال ۴۵۰ هـ) سلطه خود را بر و خش و ختلان هم تعمیم دادند، تا اینکه غزها را در همان ولایات مستقر ساختند، که سبب شورششان در سال ۵۴۸ و شکست سلطان سنجر از ایشان شد. غزها از آن پس تا مدت‌ها بر و خش سلطه داشته، تا اینکه با قوام گرفتن حکومت غوریان در بامیان و بلخ و تخارستان، حکام محلی و خش مجبور به اطاعت از ایشان شده‌اند. جوزجانی ضمن شرح حال ملوک بامیان در زمان شمس‌الدین محمد بن فخرالدین مسعود (۵۶۰ تا ۵۸۸) و فرزندش بهاء‌الدین سام (۵۸۸ تا ۶۰۲) و خش را جزء قلمرو ایشان خوانده است.^{۶۳} بدین سبب طبیعی است که بهاء‌الدین ولد بعضی از سالهای عمر خود را در و خش گذرانیده باشد. در معارف خبری هست مبنی بر اینکه «ملک غور» (حتماً بهاء‌الدین سام بامیانی) در ماه شوال سال ۶۰۰ به و خش رفته و حاکم آنجا را که «چپ‌خان» نام داشته معزول کرده است.^{۶۴} اسم «چپ‌خان» حکایت از هویت غیر فارسی آن حاکم دارد، لذا احتمال می‌رود که او «ترک» یا از اُمرای «غز» بوده باشد؛ چرا که غزان تحت نظارت حکام بامیان بر و خش حکومت می‌کرده‌اند. در اواخر سال ۶۰۲ که جلال‌الدین (پسر بهاء‌الدین سام) برای نجات برادرش (علاء‌الدین) از حبس یلدوز در غزنه لشکر جمع می‌کرده، سپاهیانی از غز و «یغو»

۶۱- یاحقی - سیدی، ۱۳۷۸، *از جیحون تا و خش، گزارش سفر ماوراءالنهر*، ص ۲۳۶ تا ۲۵۹؛ و بارتلد،

۱۳۶۶، *ترکستان‌نامه*، ج ۱، ص ۸ - ۱۷۷.

۶۲- رک: *تاریخ بیهقی*، ۱۳۸۸، ذیل نامهای و خش و ختلان، و تعلیقات جغرافیایی آن.

۶۳- رک: *طبقات ناصری*، پیشین، ج ۱، ص ۳۸۵، ۳۸۷.

۶۴- معارف، ج ۱، ص ۳۵۵؛ نیز رک: مایر، پیشین، ص ۵۲، که چپ‌خان را سلطان و خش و از عمال خوارزمشاه خوانده است.

نیز به امر او به لشکر بامیان پیوسته‌اند^{۶۵} که باید از وِخْش آمده باشند. نیز در همان سنوات یکی از همسران بهاءالدین محمد سام دختر «ملکشاه وِخْش» بوده است^{۶۶}. بهاءالدین ولد هم چندبار از «سلطان وِخْش» نام برده است^{۶۷}.

اما اینکه بهاءالدین چگونه ارتباطی با حاکم محلی وِخْش و حاکم بالامقام‌تر آن، یعنی ملوک بامیان داشته؟ دقیقاً معلوم نیست. در معارف آمده است که وقتی «ملک غور» قصد عزل «چپ‌خان» را داشته بهاء‌ولد هیچ وساطتی نکرده و تلویحاً ملک بامیان را محق‌تر می‌دانسته، چون گفته است: «در زمانه ملک به حق آن است که قدرت دارد. و ناحق آن است که ضعیف حال باشد»^{۶۸}. دکتر لوئیس که این مطالب را نقل کرده حاکم غوری سال ۶۰۰ را تنها با عنوان «ملک غور» (شاید بهاءالدین سام) معرفی کرده^{۶۹} در حالی که قطعاً همو بوده است. اما گولپینارلی وی را «ملک محمد» خوانده^{۷۰} که اشتباه است، مگر اینکه بهاءالدین سام پسر بزرگ خود «علاءالدین محمد» را به وِخْش فرستاده باشد. به هر روی، حاکم وِخْش که عاقبت تسلیم سلطان محمد خوارزمشاه شد، همراه با دیگر اُمرا و حکام ایران شرقی به امر مادر سلطان محمد خوارزمشاه در جیحون غرق گردید. زیدری نسوی ضمن نقل خبر مزبور، از وی با عنوان «جمال‌الدین عمر صاحب وِخْش» نام برده است^{۷۱}.

سفر بهاءالدین ولد از وِخْش به سمرقند:

مولانا جلال‌الدین در فیه مافیه خبر منحصر به فردی دارد که: «در سمرقند بودیم و خوارزمشاه سمرقند را در حصار گرفته بود و لشکر کشیده جنگ می‌کرد. در آن محله دختری بود عظیم صاحب جمال، چنانکه او را در آن شهر نظیر نبود، هر لحظه می‌شنیدم که

۶۵ - جوزجانی، همان، ص ۳۹۰.

۶۶ - همان، ص ۳۹۲.

۶۷ - معارف، ج ۱، ص ۲۸۳، ۳۰۳.

۶۸ - همان، ج ۱، ص ۳۵۵.

۶۹ - مولانا دیروز تا امروز ...، ص ۸۰.

۷۰ - مولانا جلال‌الدین، ۱۳۷۰، ص ۸۷.

۷۱ - سیرت جلال‌الدین ...، پیشین، ص ۵۷؛ نیز مایر، همان، ص ۳۶.

می گفت ...»^{۷۲}. چون محاصره و فتح سمرقند توسط سلطان محمد خوارزمشاه و کشتن حاکم آن (ملک عثمان قراخانی) در سال ۶۰۹ صورت گرفته^{۷۳}، بهاءالدین ولد و خانواده‌اش، از جمله جلال‌الدین پنج ساله، در آن سال ساکن سمرقند بوده‌اند.

شهر مبداء هجرت مولانا به غرب، و سبب هجرت:

پس از حضور خاندان بهاء ولد در سمرقند به سال ۶۰۹، تاریخ دقیقی برای سفر وی از سمرقند به بلخ و از آنجا به غرب، یا مستقیماً از سمرقند به نیشابور و بغداد و غرب، در دست نیست. سلطان ولد (پسر مولانا) نقطه شروع هجرت پدر بزرگش از خراسان به بغداد و حجاز و شام و روم را «بلخ»، علت اصلی مهاجرت را هم دل‌آزاری بهاءالدین از مردم آن شهر دانسته است. در *وللنامه* می‌خوانیم:

چونکه از بلخیان بهاء ولد	گشت دلخسته آن شه سَرمَد
ناگهش از خدا رسید خطاب	کای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آزدند	دل پاکِ ترا زجا بردند
بدر آ از میان این اعدا	تا فرستیمشان عذاب و بلا
چونکه از حق چنین خطاب شنید	رشته خشم را دراز تنید
کرد از بلخ عزم سوی حجاز	زانکه شد کارگر در او آن راز
بود در رفتن و رسید خبر	که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن اقوام	منهزم گشت لشکر اسلام
بلخ را بستد و به زاری زار	کشت از آن قوم بیحد و بسیار ^{۷۴}

گرچه سلطان ولد در روم متولد شده (پس از سال ۶۲۴) و اصلاً خراسان و بلخ و وخش و سمرقند را ندیده، به سبب معاشرت درازمدت با پدر و خانواده خراسانی‌اش اطلاعات او باید مستند بوده باشد. اما دیگر کسانی که پس از سلطان ولد شرح حال مولانا جلال‌الدین محمد بلخی و خاندان او را نوشته، نه خراسانی بوده و نه سالهای زیادی با

۷۲- مولانا، ۱۳۶۲، *فیه مافیه*، ص ۱۷۳.

۷۳- رک: جوینی، پیشین، ص ۱۲۵؛ نیز مایر، همان، ص ۴-۵۳.

۷۴- سلطان ولد، ۱۳۱۵، ص ۹۰.

مولانا معاشرت داشته‌اند. اولین این مناقب‌نویسان «شمس‌الدین محمد افلاکی» است که در سال ۷۱۸ شروع به نوشتن کتاب مناقب/عارفین کرده (ج ۱، ص ۴)، یعنی ۴۶ سال پس از درگذشت مولانا (۶۷۲). وی هم زادگاه و محل زیست بهاء‌الدین ولد و مبداء هجرت او از خراسان را شهر بلخ، اما زمان هجرت را «در پنج سالگی جلال‌الدین محمد، و هفت سالگی برادرش علاء‌الدین محمد» دانسته^{۷۵} زمان ولادت مولانا جلال‌الدین را هم ششم ماه ربیع‌الاول سال ۶۰۴ نوشته است^{۷۶}. در نتیجه سال هجرت مولانا از بلخ به نظر افلاکی ۶۰۹ بوده است. راوی بعدی احوال مولانا و خاندانش «فریدون بن احمد سپهسالار» بوده، که بدون ارتباط با افلاکی نوشتن رساله خود را یک سال پس از او، یعنی در سال ۷۱۹ آغاز کرده است^{۷۷}. وی نیز زادگاه و محل زندگی بهاء‌الدین ولد را شهر بلخ دانسته است^{۷۸}. بعد از این شارحان اولیه احوال مولانا و خاندان وی، تا قرن اخیر کسی به انکار ارتباط شهر بلخ با این خاندان نپرداخته، لذا سفر چندساله بهاء‌الدین ولد در سالهای پریشانی بلخ به شهر و خوش آنقدر مهم نبوده و نیست که بتواند جای بلخ را بگیرد.

رابطه خاندان مولانا با خوارزمشاهان:

تردیدی نیست که واعظ حنفی مذهب صوفی مشربی چون بهاء‌الدین ولد نمی‌توانسته با سلطان یاغی و سرکشی چون محمد خوارزمشاه، ایضاً پدرش علاء‌الدین محمد تکش، که هر دو قصد جنگ با خلیفه عباسی و حتی عزل او را داشتند^{۷۹} رابطه حسنه‌ای داشته باشد. بهاء ولد در کتاب معارف یک‌بار خوارزمشاه و فخر رازی را چنین به نقد گرفته است: «فخرالدین رازی و زین‌کشی (شاید کشی، منسوب به شهر کش) و خوارزمشاه را، و چندین مبتدع دیگر بودند، گفتم: شما صدهزار دل‌های با راحت را و شکوفه‌ها و دولتها را رها کرده‌اید و در این دو - سه تاریکی گریخته‌اید. و چندین معجزات و براهین را مانده‌اید (بجا گذاشته‌اید) و به نزد دو - سه خیال رفته‌اید. این چندین روشنایی

۷۵- همان، ص ۷ و ۱۶.

۷۶- همان، ص ۷۳.

۷۷- زندگی‌نامه مولانا جلال‌الدین مولوی، ۱۳۲۵، ص ۳ دیباچه.

۷۸- همان، ص ۹ و ۱۰.

۷۹- رک: جوینی، پیشین، ج ۲، ص ۹۷؛ و ج ۳، ص ۲۴۴.

آن مدد نکرد که این دو - سه تاریکی عالم را بر شما تاریک دارد. و این غلبه از بهر آنست که نفس غالب است و شما را بیکار می‌دارد و سعی می‌کند به بدی ...»^{۸۰}. گرچه افلاکی مدعی شده که «حضرت بهاء‌ولد دائماً از سر منبر در اثنای تذکیر فخرالدین رازی و محمد خوارزمشاه را مبتدع خطاب کردی»، و بعد آن جملات معارف را نقل کرده، بعید است که بهاء‌ولد در قلمرو خوارزمشاه او را بر سر منبر مورد حمله قرار داده باشد. قابل یادآوری است که بعضی از مطالب معارف بعدها توسط مولانا و یاران او از حافظه تدوین شده است^{۸۱}. در هر حال مطالب معارف مبین اختلاف بهاء‌ولد با سلطان محمد خوارزمشاه - یا پدر او علاءالدین محمد تکش - است و نه دوستی آنها. بنابراین حکایاتی که مناقب نویسان و مریدان مولانا بعدها دربارهٔ وصلت پدر بهاء‌ولد یا پدر بزرگ مولانا (حسین خطیبی) با دختر خوارزمشاه، ایضاً ارادت «خوارزمشاه» به بهاء‌ولد نوشته‌اند مردود است.

اولین کسی که در این باره چیزی نوشته افلاکی بوده و روایت خود را چنین آغاز کرده است: «حَمَلَةُ أَخْبَارٍ وَ نَقْلَةُ آثَارٍ چنین روایت و حکایت کردند که پادشاهِ مُلْکِ خراسان علاءالدین محمد خوارزمشاه، که عمّ جلال‌الدین محمد خوارزمشاه بود (!) مردی عظیم بزرگ و به مهابت بود. و او را نازنین دختری بود...» که با مشورت وزیرش آن دختر را به «جلال‌الدین حسین خطیبی» (پدر بهاء‌الدین ولد) داد^{۸۲}. در بطالت این خبر همانقدر بس که خوارزمشاهان مشهور، که احوالشان بر کسی پوشیده نیست، به روایت موثق‌ترین نویسندگان تاریخ ایشان، یعنی جوینی و ابن‌اثیر و زیدری نسوی، به ترتیب به شرح زیر بوده‌اند:

- قطب‌الدین محمد بن انوشنگین غرچه، خوارزمشاهی از سال ۴۹۱ تا ۵۲۱^{۸۳}.

- اتسزبن قطب‌الدین محمد، از ۵۲۱ تا ۵۵۱^{۸۴}.

۸۰ - معارف، ۱۳۳۳، ج ۱، ص ۸۲؛ نیز افلاکی، پیشین، ج ۱، ص ۱۱ و ۱۲؛ گولپینارلی، پیشین، ص ۸۶؛

فروزانفر، ۱۳۶۱، پیشین، ص ۲۳؛ مایر، پیشین، ص ۴۲؛ لوئیس، ۱۳۸۵، پیشین، ص ۷۶.

۸۱ - رک: گولپینارلی، پیشین، ص ۵۶.

۸۲ - افلاکی، همان، ص ۷ و ۸.

۸۳ - جهانگشا، ج ۲، ص ۳.

۸۴ - همان، ص ۳ تا ۱۳.

– ایل ارسلان بن اتسز، از ۵۵۱ تا ۵۶۸.^{۸۵}

– علاءالدین محمد تکش بن ایل ارسلان، از ۵۶۸ تا ۵۹۶.^{۸۶}

– علاءالدین برادری هم به نام «جلالالدین سلطان شاه» داشت که پس از مرگ پدر به خوارزمشاهی نشست اما بعد تکش وی را از خوارزم راند. او تا زمان درگذشت (سال ۵۸۸) آواره بود و با حمایت غوریان، یا ختائیان ماوراءالنهر، در بعضی از شهرهای خراسان (خصوصاً مرو) حکومت می کرد. جوینی وی را تنها «سلطان شاه» خوانده^{۸۷} و زمان مرگش را سال ۵۸۹ در مرو نوشته است.^{۸۸} اما ابن اثیر وی را «سلطان شاه محمود» خوانده^{۸۹} ولی زمان مرگش را همان سال ۵۸۹ ذکر کرده است.^{۹۰} بالأخره جوزجانی نام کامل سلطان شاه را «جلالالدین محمد، سلطان شاه»^{۹۱} و تاریخ مرگش را سال ۵۸۸ نوشته است.^{۹۲}

– قطب الدین محمد، که بعد از فوت پدر (تکش) و نشستن بر مسند خوارزمشاهی در سال ۵۹۶ خود را علاءالدین محمد تکش خواند.^{۹۳} همین سلطان قهار بود که نهایتاً از پیشاپیش سپاه مغول گریخت و به سال ۶۱۷ در جزیره آبسکون درگذشت.^{۹۴} خوارزمشاه مشهوری که در سالهای پایانی حضور پدر مولانا در خراسان سلطان بزرگ ایران شرقی بوده و از وی به صورت: سلطان علاءالدین تکش، نیز سلطان محمد خوارزمشاه، یا به صورت مطلق «خوارزمشاه» نام برده شده، همین قطب الدین محمد، معروف به سلطان محمد خوارزمشاه بوده است.

۸۵ – همان، ص ۱۴ تا ۱۸؛ ابن اثیر، کامل، ج ۲۲، ص ۱۹.

۸۶ – جوینی، همان، ص ۱۸ تا ۴۶.

۸۷ – همان، ص ۱۷.

۸۸ – همان، ص ۳۰.

۸۹ – کامل، ج ۲۲، ص ۱۹.

۹۰ – همان، ج ۲۴، ص ۱۰۵.

۹۱ – طبقات ناصری، پیشین، ص ۳۰۲.

۹۲ – همان، ص ۳۰۴.

۹۳ – جوینی، همان، ج ۲، ص ۴۷؛ ابن اثیر، کامل، ج ۲۴، ص ۲۲۹ و ۲۳۰؛ جوزجانی، پیشین، ص ۳۰۶.

۹۴ – جوینی، همان، ص ۱۱۷؛ زیدری نسوی، پیشین، ص ۷۱؛ ابن اثیر، کامل، ۱۳۵۵ (۲۵۳۵)، ج ۲۶، ص ۱۵۰.

- جلال‌الدین مینکبُرنی فرزند محمد خوارزمشاه، که در سال ۶۱۱ حسب‌الامر پدر صاحب ممالک غوریان (قلمرو پیشین غزنویان)، شامل ولایات: بلخ، بامیان، غور، با مرکزیت غزنه شد^{۹۵} و پس از مرگ پدر به جانشینی او قیام کرد و تا شوال سال ۶۲۸ که در غرب کشور ایران کشته شد^{۹۶} با مغولان کرّ و فر داشت، حتّی باری با سلاطین روم هم جنگید^{۹۷}. وی با اینکه در عمل سلطان نبود اما نامش کمتر از دیگر خوارزمشاهان در تاریخ نیامده است.

اینک باید دید که «علاءالدین محمد خوارزمشاه، عمّ جلال‌الدین محمد خوارزمشاه»! چه کسی می‌توانسته باشد، تا دخترش را به «حسین خطیبی» بدهد و از او فرزندی به نام «بهاء‌ولد» در سال‌های ۸- ۵۴۵ متولّد شود؟! واضح است که چنین فردی نمی‌توانسته وجودی خارج از ذهن مناقب‌نویسان داشته باشد. اما چرا آنها کوشیده‌اند تا ارتباطی دوستانه میان «خوارزمشاه» و خاندان مولانا برقرار کنند؟ ظاهراً پاسخ این است که چه افلاکی و چه فریدون سپهسالار در سالهای ۷۱۸ و ۷۱۹ تقریباً اطلاعی از تاریخ خوارزمشاهان، خصوصاً علاءالدین محمد تکش و فرزند او قطب‌الدین محمد یا سلطان محمد خوارزمشاه نداشته‌اند؛ اما نام «جلال‌الدین خوارزمشاه» که پس از واقعه مغول تبدیل به عمده‌ترین قهرمان جامعه اسلامی در برابر مغولان و مایه امید اُمت اسلامی شده بود^{۹۸} مکرراً به گوششان خورده بوده است؛ به همین دلیل گمان می‌کرده‌اند که وی همان «خوارزمشاه» هم‌روزگار پدر مولانا بوده است.

فریدون سپهسالار که مانند افلاکی از حضور «سلطان سعید جلال‌الدین خوارزمشاه با استادش فخرالدین رازی» در مجالس سلطان‌العلماء بهاء‌الدین ولد (پدر مولانا) حکایاتی نقل کرده^{۹۹}، چون خواسته به مناسبت جنگ جلال‌الدین خوارزمشاه با علاءالدین کیقباد

۹۵- جوینی، ج ۲، همان، ص ۶- ۸۵.

۹۶- زیدری نسوی، همان، ص ۸۲- ۲۷۸.

۹۷- همان، ص ۲۲۰.

۹۸- رک: ابن‌اثیر، کامل، ج ۲۶ و ۲۷، ذیل نام جلال‌الدین.

۹۹- پیشین، ص ۱۲ و ۱۳؛ نیز رک: افلاکی، پیشین، ص ۱۲ تا ۱۵.

سلجوقی (پادشاه روم با مرکزیت قونیه) در سال ۶۲۷^{۱۰۰} کرامتی برای خاندان مولانا (خصوصاً پدرش، که اتفاقاً مثل جلال‌الدین خوارزمشاه سال ماقبل عمرش را می‌گذرانده) بتراشد، حکایت خود را چنین آغاز کرده است: «در وقتی که سعید جلال‌الدین محمد خوارزمشاه را با سلطان اسلام علاءالدین کیقباد طریقهٔ مخاصمت قائم گشت ...»^{۱۰۱} که نشان می‌دهد وی دو خوارزمشاه پدر (سلطان محمد) و پسر (جلال‌الدین) را یکی می‌پنداشته است. در نتیجه مطالب غیرتاریخی مناقب‌نویسان حاصل خیالات و پندارهای غیرواقعی ایشان بوده، یا آنکه سینه به سینه از پیشینیان خود شنیده‌اند، بی‌آنکه هیچ محکی برای نقد یا صحت و سقم آن حکایات داشته باشند.

چنانکه پیشتر هم یادآوری شد اگر اندک اصالتی برای وصلت خاندان مولانا با حاکمی به نام «سلطان علاءالدین، عم سلطان جلال‌الدین» قائل باشیم، این دو تن تنها می‌توانسته‌اند «علاءالدین مسعودبن شمس‌الدین محمد» بامیانی (برادر بهاء‌الدین سام) یا برادرزاده‌اش «جلال‌الدین علی بن بهاء‌الدین سام» باشند، که اولی در سال ۶۰۳ چند ماهی به حکومت بامیان رسید اما بعد توسط جلال‌الدین کشته شد؛ دومی هم (جلال‌الدین) همچنان حکومت بامیان را داشت تا اینکه در سال ۶۰۹ از سلطان محمد خوارزمشاه شکست خورد و کشته شد.^{۱۰۲}

امام فخر رازی و خاندان مولانا:

تردیدی نیست که سلطان‌العلماء بهاء‌الدین ولد بلخی واعظ و صوفی حنفی مذهب نام و آوازهٔ دانشمند و متکلم شافعی همعصر خود امام فخر رازی را مکرراً شنیده و از شهرت آراء و عقاید وی باخبر و با آن مخالف بوده است. این اطلاعات دست کم از چند موضع‌گیری صریح بهاء ولد علیه امام فخر در کتاب معارف به نیکی برمی‌آید. اما آیا فخر رازی هم می‌توانسته از احوال و آراء بهاء‌الدین ولد مطلع و نسبت به وی دارای موضعی بوده باشد؟ ظاهراً خیر؛ چون در هیچ نوشته و یا نقل قولی از امام فخر رازی اشاره‌ای به آن صوفی کم‌نام و نشان بلخی گزارش نشده است. اما مناقب‌نویسان مرید و شاگرد مولانا

۱۰۰- رک: زیدری نسوی، همان، ص ۲۲۰ تا ۲۲۲؛ و «ابن بی‌بی»، *الاولیاء والعائیه* ...، ص ۳۷۲.

۱۰۱- *زندگی‌نامهٔ مولانا* ...، پیشین، ص ۱۶.

۱۰۲- نیز رک: جوزجانی، پیشین، ص ۹۲ - ۳۹۰.

جلال‌الدین بلخی نیز شیخ و مراد او شمس‌الدین تبریزی، که از مخالفت بهاء‌ولد با امام فخر آگاه بوده، هم اظهارات مخالف مولانا و شمس را درباره فخر رازی از زبان ایشان می‌شنیده یا در آثارشان می‌خوانده‌اند، آن امام نامی را با بهاء‌ولد در دو کفّه یکسان قرار داده، حتی از حسد امام فخر رازی نسبت به شهرت و جاه بهاء‌ولد سخن گفته‌اند؛ در حالی که این حکایات آنها هم مانند حکایات خوارزمشاه و خاندان مولاناست.

در اینکه امام فخر رازی مدّتی را در خوارزم بسر برده و با «خوارزمشاه» حشر و نشر داشته ظاهراً تردیدی نیست. اما آن خوارزمشاه ظاهراً نمی‌توانسته «قطب‌الدین محمد» بن «علاء‌الدین تکش»، مشهور به سلطان محمد خوارزمشاه باشد، که در سال ۵۹۶ به جای پدرش خوارزمشاه شد و لقب پدر را بر خود نهاد. امام فخر رازی دست‌کم به سال ۵۹۵ در فیروزکوه غور و تحت حمایت «سلطان غیاث‌الدین محمد غوری»^{۱۰۳} پیشتر از آنها در بامیان و معاشر سلطان بهاء‌الدین سام غوری بوده، که رساله بهایه‌اش را به نام همان سلطان نوشته است.^{۱۰۴} بعد از سال ۵۹۵ نیز حسب‌الامر غیاث‌الدین غوری در هرات می‌زیسته و وعظ و تدریس می‌کرده، چنانکه سلطان غیاث‌الدین مسجد جامع هرات را در سال ۵۹۷ برای شافعیان با امامت فخر رازی ساخته بوده است.^{۱۰۵} تا اینکه سلطان محمد خوارزمشاه در نیمه سال ۶۰۵ هرات را متصرف شده^{۱۰۶}؛ یک سال بعد هم (عید فطر ۶۰۶) امام فخر رازی در همان هرات درگذشته و مدفون شده است.^{۱۰۷} بنابراین اگر امام فخر رازی با سلطان محمد خوارزمشاه معاشرتی داشته و خوارزمشاه هم به حمایت از او اقدام کرده، تنها از نیمه سال ۶۰۵ تا اواخر ۶۰۶ بوده است و بس (نیز رک: صفحات قبل).

به رغم زمان کوتاه زندگی امام فخر در هرات تحت تصرف سلطان محمد خوارزمشاه، در معارف بهاء‌ولد آمده است: «زین زرویه گفت که جمع فخر رازی در مسجد جامع هری نمی‌گنجد، همه شب شمعها گرفته می‌آیند تا جایگاه گیرند. و او شیخ اسلام

۱۰۳- ابن‌اثیر، کامل، ج ۲۴، ص ۱۷ - ۲۱۴.

۱۰۴- جوزجانی، طبقات ناصری، پیشین، ص ۳۸۸.

۱۰۵- واعظ هروی، مزارات هرات، به نقل از فروغی ابری، ۱۳۸۱، تاریخ غوریان، ص ۱۰۶.

۱۰۶- جوینی، تاریخ جهانگشا، ج ۲، پیشین، ص ۹ - ۶۸؛ ابن‌اثیر، کامل، ج ۲۵، ص ۱۸۹ تا ۱۹۴.

۱۰۷- خواندمیر، ۱۳۵۳، تاریخ حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۳۳۱.

هری است. و خوارزمشاه یکی از مقرَّبان خود را فرموده است تا هرکجا باشد و هر کدام ولایتی که بباشد، آنکس با کمر زر و کلاه مغرق بر پایه‌های منبر وی می‌نشیند»^{۱۰۸}.

اگر از آنچه دیگران درباره‌ی خوارزمشاه و فخر رازی^{۱۰۹}، ایضاً پدر مولانا و فخر رازی^{۱۱۰} گفته‌اند بگذریم، مولانای عارف تنها یک بار صراحتاً مخالفت خود را با فخر رازی و دیگر فیلسوفان هم مشرب وی بدین صورت اعلام کرده است:

اندرین بحث آر خرد ره‌بین بُدی فخر رازی رازدان دین بُدی^{۱۱۱}

پیداست که مولانا اصلاً نمی‌توانسته هم مشرب و همراهی حکیم متکلم جدلی چون امام فخر رازی باشد؛ چون «پای استدلیان را چوبین» می‌پنداشته است^{۱۱۲}؛ در نتیجه بدون ذکر نام باز هم فخر رازی را مورد حمله قرار داده، از جمله در آنجا که با اشاره به یکی از قصاید فخر رازی، هم وصیت نامه‌اش مبنی بر بطلان راهی که در طول عمر خود پیموده^{۱۱۳}، گفته است:

کهنه دوزان گر بُدی‌شان صبر و حلم	جمله نودوزان شدندی هم به علم
بس بکوشی و به آخر از کلال	هم تو گویی خویش را «کالعقل و عقل»
همچو آن مرد مُفلسف روز مرگ	عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ
بی‌غرض می‌کرد آن دم اعتراف	کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف

۱۰۸- پیشین، ج ۱، ص ۲۴۵؛ نیز مایر، پیشین، ص ۳۹؛ گولپینارلی، پیشین، ص ۸۶.

۱۰۹- چون شمس در مقالات، تصحیح خوشنویس، ۱۳۴۹، ص ۲۲۰ و ۲۲۱.

۱۱۰- از جمله: افلاکی، پیشین، ص ۱۱ تا ۱۳؛ فریدون سپهسالار، همان، ص ۱۲ و ۱۳؛ فروزانفر، زندگانی مولانا، پیشین، ص ۲۰ تا ۲۳؛ مایر، همان، ص ۳۹ تا ۴۲؛ زرین‌کوب، ۱۳۷۰، بکه بکه تا ملاقات خدا، ص ۳۰ تا ۳۵؛ لوئیس، پیشین، ص ۷-۷۳.

۱۱۱- مثنوی، ۱۳۶۲، بیت ۴۱۴۴، دفتر پنجم، ص ۱۰۳۵.

۱۱۲- همان، ص ۱۰۵، بیت ۲۱۲۸، دفتر اول.

۱۱۳- رک: فروزانفر، ۱۳۶۲، مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۵۲؛ موحد، ۱۳۷۹، شمس تبریزی، ص ۹۳؛ لوئیس، پیشین، ص ۶-۷۵؛ لاهوتی، ۱۳۸۵، تعلیقات مولانا دیروز تا امروز ...، ص ۹۱۱؛ شمس تبریزی، ۱۳۴۹، مقالات، ص ۱۲۴.

از غروری سرکشیدیم از رجال آشنا کردیم در بحر خیال
 آشنا هیچ است اندر بحر روح نیست اینجا چاره جز کشتی نوح^{۱۱۴}
 به رغم این حملات، اشاره بارزی به اختلاف فخر رازی با پدر مولانا در آثار
 جلال‌الدین دیده نمی‌شود. در مقالات شمس تبریزی هم با اینکه چندبار از فخر رازی نام
 برده و وی با دیگران مقایسه شده است^{۱۱۵} هیچ اشاره‌ای به اختلاف امام فخر با پدر مولانا
 نشده است. بنابراین اغلب روایات کسانی چون افلاکی و فریدون سپهسالار درباره
 همزیستی فخر رازی با سلطان العلماء بهاء‌ولد، خصوصاً حسادت و مخالفت امام فخر با
 بهاء‌ولد را باید تنها قصه تلقی کرد، و نه بیشتر.

نتیجه‌پایانی:

اینک به عنوان ماحصل این وجیزه می‌توان به سؤالات مطروحه در مقاله، چنین پاسخ داد:
 - خاندان مولانا قطعاً اهل بلخ بوده‌اند، نه شهر دیگری از خراسان یا ماوراءالنهر.
 - درست است که سلطان‌العلماء بهاء‌ولد چند سالی را در شهر وّخس سپری کرده، که
 از قضا همزمان با ولادت دو فرزندش (علاءالدین در سال ۶۰۲ و جلال‌الدین در سال ۶۰۴)
 بوده، اما وّخس در آن زمان همانند شهر دیگری از موطن «بهاء‌ولد» محسوب می‌شده، لذا
 نمی‌توان نسبت خاندان مولانا را با بلخ قطع کرد و به وّخس متصل نمود.
 - اینکه در شرح حال خاندان مولانا تنها گفته شود که «ایشان اهل بلخ بوده‌اند» کافی
 نیست، بلخ را در آن برهه بسیار پریشان (میان فتنه غزان در سال ۵۴۸ تا یورش مغولان در
 سال ۶۱۸) باید به از این شناخت و شناساند.
 - به هرگونه حکایت مربوط به مراوده و وصلت میان خاندان و پدر مولانا با
 خوارزمشاهان، خصوصاً سلطان محمد که تنها از نیمه سال ۶۰۳ صاحب بلخ شده، باید با
 دیده تردید نگریست. در عوض خاندان غوری حاکم بامیان و بلخ، خصوصاً بهاء‌الدین سام
 (ح: ۵۸۸ تا ۶۰۲) و برادرش علاءالدین مسعود، ایضاً دو فرزند بهاء‌الدین (علاءالدین محمد

۱۱۴- همان، ص ۷۹۲، دفتر چهارم.

۱۱۵ - تصحیح خوشنویس، ص ۵۵؛ فخر رازی و بایزید، ص ۱۹۵؛ سیف زنگانی و فخر رازی، ص ۳۴۲؛ مقایسه فخر رازی خود را با پیامیر.

و جلال‌الدین علی) را بهتر باید شناخت و شناساند، همچنین مشابهت القاب بهاء‌الدین ولد و دو فرزند ذکورش را با القاب بهاء‌الدین سام و دو پسرش (علاء‌الدین و جلال‌الدین) باید مورد تأمل قرار داد.

- بالأخره به آنچه درباره حسد امام فخر رازی نسبت به پدر مولانا گفته شده باید کاملاً با دیده تردید نگریست.

منابع

- ابن‌اثیر، ۱۳۵۳، کامل، ج ۲۰، ترجمه ابوالقاسم حالت، تهران، شرکت سهامی چاپ کتب ایران؛ نیز همو، همان، جلدهای: ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵ (۱۳۵۵).
- ابن بی‌بی، ۱۳۹۰، *الاولامر/العلائیه*، تصحیح ژاله متحدین، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی.
- افلاکی، شمس‌الدین احمد، ۱۳۶۲، *مناقب‌العارفین*، تصحیح تحسین یازیجی، تهران، دنیای کتاب.
- بارتلد، ۱۳۶۶، *ترکستان‌نامه*، ترجمه کریم کشاورز، تهران، آگاه.
- باسورث، ۱۳۶۴، *تاریخ غزنویان*، ترجمه حسن انوشه، تهران، امیرکبیر.
- بهاء‌ولد، ۱۳۳۳، *معارف*، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، اداره کل انطباعات وزارت فرهنگ.
- بیهقی، ابوالفضل، ۱۳۸۸، *تاریخ بیهقی*، تصحیح دکتر محمدجعفر یاحقی و مهدی سیدی، تهران، سخن.
- جوزجانی، قاضی منهاج سراج، ۱۳۶۳، *طبقات ناصری*، تصحیح عبدالحی حبیبی، تهران، دنیای کتاب.
- جوینی، عطاملک، ۱۹۱۶ م، *تاریخ جهانگشای جوینی*، تصحیح علامه محمد قزوینی، هلند، بریل، افست تهران، بامداد.
- خواندمیر، ۱۳۵۳، *تاریخ حبیب‌السیر*، به اهتمام دکتر دبیرسیاقتی، تهران، خیام.
- راوندی، محمدبن علی، ۱۳۶۴، *راحة‌الصدر*، تصحیح محمد اقبال، تهران، امیرکبیر.
- روشن‌ضمیر، دکتر مهدی، ۱۳۵۵، *تاریخ سیاسی و نظامی دودمان غوری*، تهران، دانشگاه ملی ایران.
- زرین‌کوب، دکتر عبدالحسین، ۱۳۷۰، *پله پله تا ملاقات خدا*، تهران، علمی.
- زیدری نسوی، شهاب‌الدین محمد خرندزی، ۱۳۶۵، *سیرت جلال‌الدین مینکبرنی*، تصحیح مجتبی مینوی، تهران، علمی و فرهنگی.

- سلطان ولد، ۱۳۱۵، *ولدننامه*، تصحیح استاد جلال همایی، تهران، اقبال.
- شمس تبریزی، ۱۳۴۹، *مقالات*، تصحیح احمد خوشنویس (عماد)، تهران، عطایی.
- فروزانفر، بدیع الزمان، ۱۳۶۱، *زندگانی مولانا*، تهران، زوار.
- فروزانفر، بدیع الزمان، ۱۳۶۲، *مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی*، تهران، امیرکبیر.
- فروغی ابری، دکتر علی اصغر، ۱۳۸۱، *تاریخ غوریان*، تهران، سمت (سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها).
- فریدون بن احمد سپهسالار، ۱۳۲۵، چ ۲، *زندگی‌نامه مولانا جلال‌الدین مولوی* (مشهور به رساله فریدون سپهسالار)، تصحیح سعید نفیسی، تهران، اقبال.
- گولینارلی، عبدالباقی، ۱۳۷۰، *مولانا جلال‌الدین ...*، ترجمه و توضیحات دکتر توفیق سبحانی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی.
- لوئیس، دکتر فرانکلین، ۱۳۸۵، *مولانا، دیروز تا امروز، شرق تا غرب*، ترجمه حسن لاهوتی، تهران، نامک.
- مایر، فریتس، ۱۳۸۲، *بهاء‌ولد*، ترجمه مهرآفاق بایبوردی، تهران، سروش.
- موحد، محمدعلی، ۱۳۷۹، *شمس تبریزی*، تهران، طرح نو.
- مولانا، جلال‌الدین محمد، ۱۳۶۲، *فیه‌ما‌فیه*، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر.
- مولانا، جلال‌الدین محمد، ۱۳۶۲، *مثنوی*، تصحیح نیکلسون، تهران، امیرکبیر.
- نظامی عروضی سمرقندی، احمد بن عمر، ۱۹۰۹ م، *چهارمقاله*، تصحیح علامه محمد قزوینی، لیدن هلند، چ ۲، تهران، اشراقی.
- یاحقی، محمدجعفر؛ سیدی، مهدی، ۱۳۷۸، *از جیحون تا وحش، گزارش سفر ماوراءالنهر*، مشهد، مرکز خراسان‌شناسی آستان قدس رضوی.